

مروری کوتاه بر زندگی آنتون چخوف

«تمام روسیه باغ ماست. سرزمین روسیه وسیع و زیباست، هزاران جای زیبا در آن است. فکر کن آنیا، پدربزرگ تو و پدر پدربزرگ تو و تمام اسلاف تو، خود را مالک برده‌ها و روح زنده‌ی آن‌ها تلقی می‌کردند. آیا نمی‌بینی که از هر آلبالویی در باغ، از هر برگی، از شر کنده‌ی درختی، آن موجودات بشری به تو نگاه می‌کنند؟ آیا صدای آنها را نمی‌شنوی؟ آه که چه وحشتناک است! هروقت غروب یا شب در این باغ راه می‌روم، پوست کهنه و پیر شده‌ی درختان به تیرگی می‌درخشد و درخت‌های آلبالو مثل اینکه در خواب خود حوادث یک‌صد سال و دو‌یست سال پیش را می‌بینند و گویی ارواح تیره و تار به دیدار آن‌ها می‌آیند. چرا بیشتر از این حرف بزنم؟» [...]

«زمستان که می‌آید گرسنه‌ام، مریضم، دلهره دارم، فقیرم. مثل یک گدای سر کوجه ام و هر جا تقدیر براندم می‌روم و جایی نیست که پا نگذاشته باشم. اما روح من همیشه در هر لحظه‌ای از شب و روز از امید آینده سرشار است، من روزهای خوشبختی و مسرت را پیش بینی می‌کنم، من آن را کاملاً درک می‌کنم. خوشبختی آنجاست. روز سعادت نزدیکتر و نزدیکتر می‌شود. من حتی صدای پایش را می‌شنوم. و آیا نباید آن روز را به چشم دید؟ آیا نباید آن را شناخت؟ چه اهمیت دارد اگر هم ما بدان روز نرسیم، دیگران از آن برخوردار خواهند شد...!»

بخش‌هایی از نمایش‌نامه‌ی «باغ آلبالو»

* * *

آنتون پاولویچ چخوف در جوابی که به نامه دکتر روسولیمف، همکلاس سابق‌اش در دانشکده پزشکی، می‌دهد چنین می‌نویسد: «از من شرح حال‌ام را خواسته بودید، من از این مرض «شرح حال نویسی»، رنج می‌برم. برایم عذاب الیمی است که درباره خودم مطالبی بخوانم و از همه بدتر خودم راجع به خودم چیز بنویسم و آن را به چاپ هم برسانم. با این حال روی کاغذ جداگانه چند مطلب جزئی، حقایقی صاف و پوست‌کنده درباره خودم نوشته‌ام و از این بیشتر نمی‌توانم کاری بکنم.» و اینک آن شرح حال مختصر از روی همان کاغذ جداگانه:

«من آنتون چخوف در هفدهم ژانویه سال ۱۸۶۰ در تاگانرک به دنیا آمده‌ام. ابتدا در مدرسه یونانی «کلیسای امپراتور کُستانتین» به تحصیل می‌پرداختم، بعد در مدرسه، «گرامر» تاگانرک به تحصیل خود ادامه دادم. در سال ۱۸۷۹ به دانشگاه مسکو رفتم و در دانشکده پزشکی نام‌نویسی کردم. در آن موقع عقیده مبهم و اطلاع‌گنگی از دانشکده‌ها داشتم و یادم نیست که چرا دانشکده پزشکی را انتخاب کردم. اما بعدها هم از این انتخاب خود پشیمان نشدم. در همان سال اول دانشکده، به نویسندگی در مجلات هفتگی و روزنامه‌ها پرداختم و وقتی دانشکده

را تمام کردم نویسندگی، حرفه‌ام شده بود. در سال ۱۸۸۸ جایزه پوشکین به من اعطا شد. در ۱۸۹۰ به جزیره ساخالین رفتم که کتابی درباره زندانی‌ها، تبعیدی‌ها و محکومین رژیم تزاری بنویسم.

در زندگی ادبی بیست ساله ام صرف نظر از گزارش‌های حقوقی، یادداشت‌ها، مقالاتی که روزانه در روزنامه‌ها انتشار داده‌ام و اکنون پیدا کردن و جمع آوری آنها مشکل است، بیش از سیصد داستان و افسانه نوشته و به چاپ رسانده‌ام. برای تئاتر هم نمایشنامه تنظیم کرده‌ام.

بی‌شک تحصیلات من در دانشکده پزشکی تأثیر مهمی بر آثار ادبی ام داشته است. اطلاعات پزشکی، نیروی مشاهده مرا تقویت کرده و دانش مرا نسبت به جهان و مردم غنی و سرشار نموده است. ارزش حقیقی این علم و تأثیر آن را در آثار ادبی من، فقط یک دکتر می‌تواند درک بکند. [...] من... جزء آن دسته از نویسندگان هم که در هر مطلبی بنا به احساسات درونی وارد می‌شوند و هرگونه هلیمی را هم می‌زنند نیستم.»

به این چند مطلب صاف و پوست‌کنده، بد نیست که شرح مختصری از زندگی ادبی و شرح آثار چخوف اضافه شود: چخوف دیپلم پزشکی را در ۱۸۸۴ گرفت. وی در زمستان سال بعد بود که به بیماری سل مبتلا شد. در سال ۱۸۹۰ از راه سیبری به جزیره ساخالین مسافرت کرد و در آنجا به مطالعه‌ی وضع اسفانگیز تبعیدی‌های حکومت تزاری روسیه پرداخت و سه سال بعد یادداشت‌های معروف مسافرت به سیبری را تحت عنوان «جزیره ساخالین» منتشر کرد.

در ۱۸۹۱ فراریان ساخالین، دوئل و زنان را نوشت و سفری به اروپای غربی کرد. در سال ۱۸۹۲ به ایالت نوگورود رفت تا به قحطی‌زدگان آن ناحیه کمک کند و سازمانی برای امداد به آنها ایجاد کرد و خودش هم از مسکو به ده ملیخوف نقل مکان کرد و در دهکده مزبور هم به مبارزه علیه بیماری وبا که تازه شایع شده بود پرداخت. آثار معروف‌اش در این سال عبارت‌اند از «اتاق شماره ۶»، ملخ، در تبعید و همسایگان.

در سال ۱۸۹۷ بود که به خرج خود در روستاهای روسیه از جمله همان دهکده ملیخوف مدرسه بنا کرد. برای راحتی دهقانان آن نواحی، رنج بسیار برد و داستان‌های معروفی هم‌چون «زندگی من» را به رشته تحریر در آورد. در پایان همین سال ضمن ناهاری که با سردبیر مجله‌اش در یکی از رستوران‌های مسکو صرف می‌کرد به سرفه و حشمتناکی افتاد و خون از سینه‌اش آمد. او را به مریض‌خانه بردند و پزشکان تشخیص سل دادند و به مسافرت به جنوب فرانسه تشویق‌اش کردند. در فرانسه که بود علاقه زیادی به «قضیه دریفوس» نشان داد و بالطبع از طرف جامعه «ضد دریفوس» مورد تنفر واقع شد.

در ۱۹۰۱ با اولگا کنییر، بازیگر تئاتر، ازدواج کرد و از این سال تا سال ۱۹۰۴ که وضع مزاجی‌اش روز به روز رو به وخامت می‌گذاشت، داستان‌های زنان، اسقف، عروس و نمایشنامه معروف باغ آلبالو را به رشته تحریر درآورد.

در ماه مه سال ۱۹۰۴ دیگر قادر نبود که از تخت به زیر آید و به اتفاق زن‌اش به یک آسایشگاه درمانی در آلمانی رفت و در همان آسایشگاه در سن چهل و چهار سالگی در ماه ژوئن سال ۱۹۰۴ بدرود زندگی گفت. جسدش را به مسکو حمل کردند و آن‌جا در گورستان کلیسا دفن نمودند.

(برگرفته از کتاب «دشمنان»، مجموعه داستانی از آنتون چخوف، ترجمه سیمین دانشور، انتشارات امیرکبیر)